

جمالزاده و مخملیاف در ژنو

مساحت کوچکی از مرد بزرگ روی تخت بیمارستانی در ژنو نقش بسته بود. این بار سومی بود که در سه سال پی‌درپی به دیدار پیر پیش‌کسوت داستان‌نویسی ایران، یعنی سید محمدعلی جمالزاده، ۱۰۴ ساله، می‌رفتم.

بار نخست، سه سال پیش، رأس ساعت موعود، تا درب ورودی ساختمانی که در آن در آپارتمانی می‌زیست، به استقبال آمده بود. وقتی با شرمندگی از این محبت و بزرگواری‌اش اظهار امتنان کردم در جواب با فروتنی و صداقت گفته بود که «ایرانی است و میهمان را گرمای می‌دارد.»

اما بار دوم، یعنی سال گذشته، دیگر در آپارتمان‌ش در فلورسان نبود. در استراحتگاه ویژه‌ای در بیرون شهر بستری بود. در آن‌جا به دیدارش شتافتم. مرا به یاد نداشت، در حالی که نیم‌ساعتی پیش‌تر آقای باستانی پاریزی را که به عیادتش رفته بودند شناخته بود.

پارسال مرا به یاد نداشت اما با ادب و محبت و لحنی طنزآلود از من پرسیده بود: «نکنند آمده‌ای از من عکس بگیری؟ شاید تصور می‌کنی آخرین عکس را از من خواهی گرفت. اما عکس گرفتن در وضع من تداعی مرگ را می‌کند. من از مرگ هراسی ندارم اما هنوز زندگی را دوست دارم.» چنین جسارتی هرگز به مغزم خطور نکرده بود و به ایشان اطمینان دادم که فقط و فقط برای دیدار و احوالپرسی حضورشان رسیده‌ام.

امسال نیز مرا بیجا نیاورد ولی همچنان با خوشرویی و تواضع و التفات با من مواجه شد. نسبت



• شقایق جودت در صحنه‌ای از فیلم گبه

عکس از محمد احمدی

به سال گذشته نحیف‌تر و ضعیف‌تر می‌نمود. گویی شور رفته بود و فقط سایه‌ای از خود را تداعی می‌کرد. نگاهش اما همچنان تیز و نافذ بود. از من خواست کمک کنم تا بتواند نیم‌خیز شود و به‌بالشت تکیه دهد. چون پر کاهی سبک بود، آنقدر سبک که بی‌اختیار اشک به چشمم آمد. اشکم را دید. با لبخندی که غمگین نبود گفت: «من دارم می‌میرم، تو چرا گریه می‌کنی؟ من که در درد و رنجی نیستم و اینجا هم خیلی راحت‌م. زندگی خیلی خوبی کرده‌ام. وجدانم راحت است. فقط گاهی دچار فراموشی می‌شوم. اما متوجه‌ی نسیان خودم هستم و می‌دانم به‌دلیل کهولت سن است. در ضمن کاملاً آگاهم که یک نویسنده هستم، نامم را می‌دانم، سنم را می‌دانم و تنها دلنگرانی‌ام اینست که مبادا آغاز به‌نوشتن کتابی کرده باشم و آن‌را به‌اتمام نرسانده باشم. شاید هم در این مورد اشتباه می‌کنم.»

در دل به‌این بصیرت و آگاهی‌اش احسنت گفتم. ابایی از اذعان به‌حقایق نداشت. خوب می‌دانست به‌پایان عمر دراز و پُربارش رسیده است و آرام و متین و بدون تلخ‌کامی انتظار مرگ را می‌کشید.

عکسهایی از همسر مرحوم و بستگانش همچون سال گذشته روی تخته‌ای بر دیوار سمت چپ تختش کوبیده داشت. روی میز بالا سرش همان دیوان حافظ قرار داشت. همواره می‌گفت عاشق حافظ است. روی تخت دو عدد روزنامه‌ی اطلاعات هوایی و آخرین شمارهٔ کِلک که هنوز در نایلون و زوروق بودند به‌چشم می‌خورد. از من خواست روزنامه‌های اطلاعات را از نایلون

بیرون آورم. چنین کردم. بدون عینک تیتراهای درشت روزنامه را بلندبلند خواند. سپس ناگهان روزنامه به دست خوابش برد. کنارش نشستیم و منتظر ماندیم. پس از ده دقیقه بیدار شد و به فرانسه جویای ساعت شد. شاید تصور کرده بود که پرستارش هستیم. به فارسی جواب دادم ساعت ۶ بعد از ظهر است. به فارسی گفت: «عجب! هنوز که آفتاب است! چقدر دلم می‌خواست تختم به گونه‌ای قرار داشت که می‌توانستم از پنجره‌ام کوههای سالورا ببینم. آخر من این کوهها را خیلی دوست دارم.» به پرستاری که در این هنگام شام او را آورد میل و اشتیاق آقای جمالزاده را بازگو کردم. گفت: «می‌دانم. بارها گفته است. به مجرد اینکه اتاقی رو به کوه خالی شود ایشان را به آن اتاق خواهیم برد. مطمئن باشید. ولی فعلاً او تقریباً هیچ چیز نمی‌خورد و ابداً اشتها ندارد.» با خواهش و تمنا و تقریباً زور یک قاشق سوپ به او دادم. لبخند مهربانی که شاید بلاهت من به لبان نازکش آورده بود زد و گفت: «وقتی اشتها نباشد دیگر...» جمله‌اش را ناتمام گذارد. آنگاه از من خواست به پرستارش بگویم به هیچ وجه و در هیچ حالی مایل و راضی نیست که به او سِرْم وصل شود...

برای اینکه موضوع را عوض کنم گفتم آقای ابراهیم گلستان که در انگلستان مقیم هستند از من خواسته‌اند که سلام و ارادت ایشان را حضورتان عرض کنم. از جمله‌ی من ظاهراً فقط واژه‌ی گلستان را شنید که بی‌تردید گلستانِ سعدی را برایش تداعی کرد زیرا بی‌درنگ گفت: «بله، بله، البته گلستان کتاب ناب و فوق‌العاده‌یست. من صدها بار آن را خوانده‌ام و بسیاری از صفحات آن را به خاطر سپرده‌ام. با اینکه عاشق حافظم اما سعدی و گلستان او را هم خیلی دوست دارم.» پس از اتمام این جمله مجدداً خوابش برد. خسته شده بود و به‌رنگ شمع درآمده بود. از کنارش برخاستم. بی‌آنکه بشنود از او خداحافظی کردم. دلم می‌خواست به او «سفر بخیر» بگویم اما نه با صدای بلند. در دل گفتم. می‌دانستم که دیگر اینها هرگز نخواهم دید.

* * *

زنو شهر کوچک، تمیز، زیبا و دل‌بازی است. دریاچه‌ای که در آغوش دارد شهر را صدچندان زیباتر می‌کند. در فکر و در حال و هوای آقای جمالزاده بودم و پای پیاده در شهر گردش می‌کردم که کاملاً بر حسب تصادف صف طویلی در مقابل گیشه‌ی سینمایی توجه‌ام را جلب کرد. کنجکاو شدم بدانم چه فیلمی اکران می‌شود. دانستم و دلم هُری ریخت. فیلم گبه ساخته‌ی محسن مخملباف بود. در وطن نتوانسته بودم این فیلم را ببینم. انتهای صف ایستادم بی‌امید آنکه بلیط و جایی به‌من برسد. رسید. با شور و شوق وارد سالن سینما شدم. سالن کوچک بود اما یک صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد. چند فیلمنامه و داستان کوتاه از آقای مخملباف به انگلیسی ترجمه کرده بودم و با آثارش تا اندازه‌ای آشنا بودم. اما این فیلم خاص حداقل برای من داستان دیگری بود... در طول نمایش فیلم که به زبان فارسی با زیرنویس فرانسه و آلمانی بود احساسم این بود که نه من تنها بلکه سایر تماشاگران نیز در صندلی می‌خکوب شده‌اند. صدای نفس از کسی درنیامد. صدای عطسه و سرفه و خیش‌خیش زرورق شکلات و شیرینی هم به گوش نرسید. فیلم



● سید محمد علی جمالزاده در بیمارستان شهر زنو

عکس از دکتر پروین - شهریور ۱۳۷۴

پایان گرفت و چراغهای سالن روشن شدند. بدون اغراق چندین و چند ثانیه هیچکس از جایش بلند نشد. همه مسحور مانده بودیم. سرانجام از جایم برخاستم و به چند نفر از اطرافیانم گفتم من ایرانی هستم و این فیلم در ایران توسط یک کارگردان ایرانی ساخته شده است و نظرشان را جویا شدم. یک آقای میانسال با لهجی غلیظ ایتالیایی گفت: «این فیلم نبود. این زیباترین شعری بود که من در عمرم به جای خواندن، دیده‌ام.» دو بانوی سوئسی گفتند: «فوق‌العاده شاعرانه و اثرگذار بود. ما با دوستانمان مجدداً برای دیدن این فیلم خواهیم آمد.» یک زن و شوهر آمریکایی پس از معرفی خود از من پرسیدند: «آیا می‌توان به کشور شما سفر کرد؟ ما با دیدن این مناظر بدیع آرزوی دیدار از کشورتان را داریم. به سیاست هم کاری نداریم!» اما از همه برای من جالب‌تر واکنش چند دختر و پسر جوان هیپی با البسه‌های عجیب و غریب و گیسوان ارغوانی و سبز و زرد بود که گفتند: «ما دیگر از هر چه فیلم پرزدو خورد و سکسی و خشونت‌بار حالمان به هم می‌خورد. آنچه دیدیم بسیار زیبا و لطیف بود و روح و جانمان را تازه کرد. اگر سازنده‌ی فیلم را می‌شناسید از طرف ما به او تبریک بگویید.»

هر آنچه گفته شد کم بود. فیلم گبه اثر آقای مخملباف برای من تجربه‌ای بی‌همتا بود. اکران چنین فیلمی در خارج از کشور برای کشورمان اعتبار بیشتری به‌ارمغان می‌آورد تا خروار خروار تبلیغات غیردلنشین.